

«گريز» کيوان تابان



- مصبت رو شکر. ما به کم و هیچ راضی بودیم و هستیم. تو کاری نکن از خودمون سوال کنیم که چرا اینطوریم. خب اینطوریم دیگه، مگه چشمه؟ مگه چشمه آدم کمتر بخواد؟ بقدر نیاز بخواد؟ اصلا نخواد. آقاجون، اصلا این حرفا چیه؟ ما داریم زندگیمون رو می کنیم، شما هم زندگیتون رو. این به اون چه مربوط؟ هان؟ نه والا، این به اون چه مربوط؟ -- من که چیزی نگفتم اسماعیل.
--- شما سکوت کن.

- پری، بعضی حرفا وقتی گفته می شنند، هیشکی جز مخاطبش نمی فهمه که گفته شدنند. میرند تو جون مخاطبشون تا ابدالاباد جا می گیرند و برا همین هیشکی یادش نیامد چی گفته شده و چی شنیده شده.

--- اسماعیل منظور پری ...

- فرزاد، من دلگیر نیستم از کسی، نه از تو، نه از پری که مثل خواهر خودمه. مساله خود منم فرزاد. خود من.

پری دلخور و با حالتی حق بجانب از اتاق بیرون رفت.

--- اسماعیل، زنارو که می شناسی. احساساتی اند و بعضی وقتا همینجوری یه چیزی میگند. تو جدی بگیر.

- فرزاد، زن و مرد نداره که حرف حرفه. حالا هر کی می خواد بزنه.

--- حالا من باهش حرف می زنم که دیگه این بحث رو جلوت پیش نکشه.

اسماعیل آزرده خاطر از جایش بلند شد و آرام دور اتاق بنای قدم زدن گذاشت. فرزاد مات و پر از سوال نپرسیده روی مبل معذب نشسته بود. دلش نمی خواست اسماعیل را ناراحت ببیند. احترام زیادی برای اسماعیل قائل بود. از دست پری هم عصبانی بود و هم نبود. می دانست پری بیراه نگفته بود، ولی خب نمی خواست اسماعیل دلخور و عصبانی باشد. این وسط فرزاد تکلیف خودش را نمی دانست. اسماعیل با بی تابی اینور و آنور می رفت و کلافه بود.

- فرزاد یه چیزی ازت می پرسم، راستشو بگو. ملاحظه هم نکن. فقط راستشو بگو.
- بپرس.

- بنظرت من آدم ساده و احمقی ام؟ تعارف نکن. همون چیزی که توی دلت هست رو بگو.

- زیادی خوبی می کنی اسماعیل. بخصوص به اونایی که استحقاقشو ندارند.

- فرزاد، سوالم این نبود. گفتم بنظرت من آدم ساده و احمقی ام؟

- نه اسماعیل. نیستی. تو قلب خوبی داری، ولی می دونم خیلیا از همین قلب پاکت سوء استفاده می کنند.

اسماعیل سرش را پایین برد و لختی بعد با وقاری ندیده شده بالا آورد.

- فرزاد از قول من از پری عذرخواهی کن.

اسماعیل از خانه فرزاد و پری بیرون زد. توی کوچه بوی گل یخ به مشامش خورد. از کنار دیوار آجرسه سانت زرد خانه فرزاد گذشت. هنوز هم بوی گل یخ می‌آمد. نمی‌خواست بداند بو از کجاست، فقط می‌خواست آن بو همیشه باشد. از کنار دیوار آجر سفید سنگی همسایه فرزاد هم گذشت. پیاده‌رو باریک و ناهموار بود و بعضی جاهاش با خزش ریشه زمخت درختی شکاف خورده بود. به دیوار نیم‌سنگ نیم‌آجر همسایه بعدی فرزاد رسید. روی دیوار پر بود از تبلیغات کاغذی و چندتا فحش و نقاشی و مسخره‌بازی‌هایی که احتمالاً کار بچه‌خرده‌های توی محله بود. دیگر بویی از گل یخ نبود. سردش شد. صدای سنگ می‌آمد و آهن؛ بوی میلگرد تازه جوش خورده. به برج نیم‌ساخته رسید. دلش تنگ بوی گل یخ شد. نگاهی به برج انداخت. بیشتر سردش شد. صورتش افتاد و دست‌هاش آویزان شد. آنطرف کوچه را نگاه کرد. خانه‌ای دوطبقه دید با دیوار نارنجی که رنگش از گردش روزگار خسته بود و دری قهوه‌ای داشت که نیمه بالایش نرده‌ای بود با شیشه‌های پلاستیکی نارنجی و آبی. پنجره قاب‌فلزی قهوه‌ای آن بالا اشک زنگ‌زدگیش درآمده بود و شیشه‌اش پیش‌قراول پرده ضخیم سبزرنگی شده بود. پرده تکانکی خورد و نگاهی از اسماعیل دزدیده شد. اسماعیل سرش را پایین انداخت و راهش را گرفت. دلش بوی گل یخ می‌خواست. حس دل‌تنگی ابری و باران‌زده‌ای دور و برش را گرفته بود و همه درونش را خواست برگردد آنجا که بوی گل یخ داشت، اما که چه شود؟ دیگر آنجا کاری نداشت. به خیابان رسید. قطار ماشین‌ها و آدم‌های عبوس تویشان جای منظره خیابان سربالایی باصفا و خلوت جلوی کوچه‌شان را گرفته بود. خیابانی که دیوار آجری رنگ‌رفته شرکت نفت سمت راستش از آن اول تا آخر رفیق قدیمی پیاده‌روی آسفالت باریکی بود و سمت چپش پیاده‌روی آسفالت باریک دیگری که جاهایی آسفالت جایش را به سنگ و سیمان می‌داد. توی جوهای نسبتاً پهن و کم‌عمق و خاکی‌اش درخت‌های اقاویا و نارون و کاج، کوچک و بزرگ، خانه کرده بودند. وقت مدرسه رفتن، صبح‌های زود یادش آمد، بخصوص توی بهار. راه رفتن و گذشتن از جلوخانه‌هایی که آب جارو شده بودند، و نفس کشیدن طراوت خوشگوار صبح و دیدن شیطنت‌های خورشید و آفتابش. بعدش هم وقت برگشتن از مدرسه یادش آمد و آفتاب قائم وسط آسمان و سربالایی خیابان جلو کوچه‌شان. آن صحنه‌ها در فکرش بوی خودشان را هم آوردند. انگاری زمان مست کرده باشد.

دوباره بوی آهن آمد و دود؛ بوی غربت و بوی آسفالت. نفسش گرفت. کوچه و خیابان و میدان و شهر دیگر بوی زندگی نمی‌داد. نه کوچه کوچه بود و نه خیابان خیابان و نه شهر شهر. همه چیز وارونه شده بود، حتی آدمها. آدمها و نگاهشان، حرف زدنتان، راه رفتنتان. زمان مست کرده بود و زمین زمین خورده بود. دلش تنگ بوی گل یخ بود. بوی نان داغ دم‌دکان نانوايي. بوی آبشار طلايي‌های آویزان. دلش تنگ خنده بود و مهربانی. دلش تنگ آدمهای سرخوش بود، همانها که دست در جیب و سبک با نگاه‌های زنده و رها راه می‌رفتند. دل‌تنگی مصیبت هر لحظه‌اش شده بود، حتی لحظه‌ای که می‌بایست لحظه سکون در ماندگی باشد و مرگ بندگی.

آدم‌ها فلزی و سرد شده بودند. گرما نبود نه در هوای شهر و نه در هوای آدم‌ها. اسماعیل افتاده و آویزان قدم از قدم برمی‌داشت با دل‌تنگی. دلش بوی گل یخ می‌خواست. ولی... بوی فضاحت تجدد پوسیده و فرهنگ دون مایه بالا دستی می‌آمد. بوی آدم‌های خودگم‌کرده ای می‌آمد که در تجملات زنگ زده و تبختر مضحک و سردرگمی شیکشان همخواب زاناکس بودند و بنده پروزاک. آدم‌های از ریشه جدای به غریبه آویخته‌ای که نه از جان می‌دانستند و نه از نان. نه از خود بودنشان خبری بود و نه از دیگری بودنشان. اسماعیل قربانی بود. قربانی از خود بودن و با خود بودنش. اسماعیل از بوی نان می‌آمد و از عطر خاک خیس خورده. اسماعیل از شاخه گل‌های رها بر دیوارهای بی ادعای صفا می‌آمد و از غروبی که صدای اذان موذن زاده عصمت جاودانش می‌داد. اسماعیل گم‌شده دوران بود. اسماعیل قربانی ازلی بود و رویای ابدی.

شهر از نور و نور از شهر گریخته بود؛ شهر پیچیده در زرق و برق و نور و چراغ، با نور وداعی تلخ کرده بود.

دلش بوی گل یخ می‌خواست.

اسماعیل به شهر زمستان زده نگریست. سرما دلش را گرفت و انجماد خوراک امیدش شد.

نزدیکی‌های خانه‌اش شده بود. سر پیچ کوچه مغازه عمو عباس بود. سر نبش. عمو عباس روی کرسی پای چوبی گرم و سرد چشیده‌اش نشسته بود و با چشمان خندان اما لبان صاف و بسته‌اش خیره به آشنای ناآشنایی بود.

- سلام عمو، چه حال و خبر؟

- سلام عموجان. هیچ. آفتاب صبح در اومد و حالام داره میره پایین.

- مثل هر روز عمو، نه؟

- مثل هر روز، آفتاب یادش مونده کی هست و چی هست، ما آدما ولی نه.

- ما آدما چیزا زود یادمون میره.

- چیزی توی یادمون نمی‌ره که بخواد بمونه عموجان.

- عمو، دلم خیلی گرفته.

عمو عباس کرسی پایش را به اسماعیل می‌دهد و برای خودش چهارپایه دیگری جور می‌کند.

- بیا بشین عموجان.

چایی دیش خوش رنگی دستش می‌دهد و قندان چینی نقش گلی زرد شده‌ای را جلوش می‌گیرد.

- عمو، چرا آدما اینطور شدند؟ چرا دیگه کسی مرام نداره؟ چرا اینقدر راحت حرف می‌زنند و چشم بسته قضاوت می‌کنند و بیرحمانه حکم اجرا می‌کنند؟ عمو، انصاف کجاست؟

عمو، رحم کجا رفته؟ عمو، دل چرا پیداش نیست؟

عمو به اسماعیل خیره ماند. دهانش تکانی خورد، اما ایستاد. دستی به تهریش سفید زبرش کشید. ابروهایش جمع شد. بلند شد و داخل مغازه رفت. یک کتاب جلد قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای را زیر بغل زده، بیرون آمد.

کتاب را باز کرد و آهسته برگگی زد. سرش را چند بار تکان داد و کتاب را بسمت اسماعیل گرفت.

اسماعیل با احتیاط کتاب را گرفت و به صفحه‌ای که عمو عباس باز کرده بود نگاه کرد. عمو عباس با چشم‌هایی که حالا کمی نم گرفته بود دست جلوی دهان گذاشت.

- اسمش نازچهره بود. دختر حاج مصطفی. حاج مصطفی دوکون ارزاقی داشت. آدم باخدا و باانصاف و حلال و حرام کنی بود. نون شک‌دار توی سفره‌اش نیومده بود. خوشنام و دست‌بخیر بود. دوتا دختر داشت. نازچهره و گلچهره.

نگاه عمو عباس جایی نامعلوم گیر می‌افتد. جایی نزدیک و زمانی دور. پیداست گریه‌اش گرفته است، ولی می‌کوشد خودش را نگه دارد.

- گلچهره دختر بزرگتر بود و نازچهره کوچکتری. هر دو تاشون صورت مثل قرص ماه داشتند. نازچهره، بچه شیرین و مودب و خوش زبونی بود. نور زندگی حاج مصطفی. منتظر بودم عمو عباس به آخر حرفش برسد. فکر می‌کردم بین نازچهره و عمو عباس سر و سری بوده باشد. مشتری‌ای از راه رسید و داستان عمو ناتمام ماند.

گاهی داشتن یک کتاب برایم آرزو می‌شد. خریدن یک چراغ قوه، یا یک ذره‌بین دسته سیاه چراغ‌داری که توی ویتترین مغازه نبش کوچه‌ای در خیابان دیده بودم. یا داشتن یک چراغ مطالعه. نگاهی به ویتترین مغازه می‌انداختم و انگاری که توجهی نکرده‌ام، رد می‌شدم. اما تمام فکرم، تمام تعریفم از زمان و لحظه در آن ویتترین بود و آنچه در آن می‌خواستم. زندگی می‌شد خواستنی که رسیدنی در کارش نبود. زندگی می‌شد من و تلی از خواستنها، تلی از نشدن‌ها، تلی از نرسیدن‌ها، تپه‌ای از ترسیدن‌ها. ولی چه باک، شیرینی‌اش در همین بود. در نشدن و در نرسیدن و در ترسیدن. شاید هم تلخی‌اش.

حالا در خیابان‌ها و کوچه‌های آشنا ولی غریب راه می‌روم و دلم برای روزهای پر از خواستن تنگ می‌شود. برای همان روزهای بچگی و دنیایی که در افقش شکوه آدم^o بزرگ شدنی درخشان و زیبا بود.

درخت‌های پاییزی تشنه و دودزده دیگر سلام باد را جواب نمی‌دهند. در مانده‌اند، مثل آدم‌های دروغ‌زده و ترس‌زده‌ای که زیرشان می‌ایستند یا راه می‌روند. راه می‌روم. خشک اما با نگاهی که گذشته‌ای پشتش است. با نگاهی غنی اما پرحسرت. روزگار کجا رفته است؟ من مانده‌ام و غریب‌ماندگی از آشناترین زمان‌ها و مکان‌ها. من مانده‌ام و دنیایی که دیگر نمی‌شناسمش. من مانده‌ام و سوگ گذشته‌ای مظلوم. راه می‌روم. کمی بیشتر تا شاید

دیوارها و سنگفرش‌ها و آجرها به خودشان بیایند و سلامی کنند. اما همه چیز و همه جا شیک شده است و پر زرق و برق. دیگر همه چیز کلاس بالا شده است. حتی آدم‌های فراموشی زده‌اش. بویی از طراوت آب و خاک نیست. بویی از صفای خود بودن و سادگی هاش نیست. دنیای آدم‌ها شده است تقلید میمون‌واری که بوی عطر و ادوکلن مد روزش حال را بد می‌کند. دیگر نمی‌توان سلامی گفت و لبخندی زد. به خانه فرزند و پری می‌رسم. با اکراه زنگ خانه را می‌فشارم و در خودم مچاله می‌شوم.

- کیه؟
- اسماعیل.
- بیا تو.

صدای پری صاف و بی‌تفسیر بود. با طمأنینه پله‌ها را یکی دوتا می‌کنم.

- سلام پری. خوبی؟ فرزند خونه‌اس؟
- نه، دیگه باید بیادش. بیا تو.
- چای می‌خوری یا قهوه؟
- چای

دامن زرد خوش رنگی پوشیده است و تی شرت سیاه. چشم‌هایم رویش قفل شده بودند.

- حالا بعدا که فرزند او مد قهوه هم دم می‌کنم.

نگاهم را دزدیدم. نفهمید نگاهش می‌کردم، اما خجالت زده شدم و شرم‌منده. پیش خودم.

- پری، از دست من ناراحتی؟
- نه، چرا ناراحت باشم؟

می‌دانستم ناراحت است اما برویش نمی‌آورد.

- از دیروز که از کوره در رفتم.
- آهان. نه. ناراحت نیستم. فقط...
- فقط چی؟

- هیچی. چایت رو با نبات می‌خوری یا کیک؟
- خالی. می‌گفتی، فقط چی؟
- ول کن حالا. چیز خاصی نبوده که.

دودل ماندم که دنبالش را بگیرم یا نه.

- پری، اگه نگی نمی‌تونم آروم بگیرم.

- ببین اسماعیل، می‌ترسم آگه بگم دوباره از کوره دربری. آخه آسون نیست.
- قول میدم ناراحت نشم و از کوره در نرم.
- اسماعیل، من تو رو می‌خواستم. از همون اول، از همون روزی که صدای سلامت تو گوشم افتاد. از همون روزی که نگاهت رو از من دزدیدی. نگاهی که هنوزم از من می‌زدیش. حتی وقتی نمی‌بینمت!

بدنم سرد شده بود. دستهام سردتر. گذشته آوار روزگار دیده و ندیده‌ام شد. نفسم یک دنیا حرف شد که راه گفتن نداشت.

- اسماعیل، فرزند رو قبول کردم چون دوست تو بود. چون بودن اون بودن تو رو با خودش می‌آورد. اسماعیل، می‌دونی درد من چیه؟ درد من گذشت و بی‌نیازی و دریادلی تو بود. هنوزم هست. بخاطر همونم دیروز اون حرفارو بهت زدم. اسماعیل، تو از منم گذشتی. با اینکه عاشقم بودی. ولی کدوم عشق؟ آدم فقط بخاطر عشق از عشق می‌گذره. ولی تو، بخاطر رفاقت گذشتی. پس عشقی در کار نبوده. اسماعیل، شب و روزم رو جهنم کردی. اسماعیل، شب و روزم جهنمه. تقصیرکار هم تویی.

می‌خواستم در آغوشش بگیرم، سرش را روی شانهام بگذارم، دست توی موهایش کنم. می‌خواستم بداند نه دوست داشتنش را از یاد برده‌ام و نه خواستنش را. خواستن گرمای دست و صدای نفسش را. خواستن بوسیدن بهنگام و بی‌هنگامش را. ولی، ... ولی، فرزند چه می‌شود؟ تکلیف استکان‌هایی که به هم زده‌ایم و نانی که باهم تقسیم کرده‌ایم. تکلیفم با نیمه وجدان پس مانده‌ام چه می‌شود؟

چای را دستم داد. انگشتانش انگشتانم را لمس کردند. قلبم ریخت. می‌ترسیدم. نه از پری، نه از فرزند، نه از خدا و پیغمبر. نه می‌ترسیدم از خودم. از آتش ضعف و حقارت و حسادت و جسارتی که می‌خواست گر بگیرد. از خیانت آرزوهای زخم‌خورده‌ام می‌ترسیدم. شربت را آهسته و ترسان خوردم. بهترین کار ترک سریع خانه پری بود، اما می‌ترسیدم هر واکنشی را بحساب ناراحت شدن یا از کوره در رفتنم بگذارم. همان که قول داده بودم نشوم و نروم. قدم زدن دوازده‌ای خوبی برای دردهایم بود. یا راهی که بخوادم تصمیمی بگیرم و نقشه‌ای بکشم. ولی حالا این دوا در دستم نبود. باید می‌ماندم تا فرزند بیاید. و باید می‌ماندم که ناراحت شدن و معذب شدنم به چشم پری نیاید. پری ساکت شد. من هم ساکت بودم. نگاهش کردم. چشمهایش خیس و صورتش سرخ شده بود. دلم می‌خواست بغلش کنم، آرامش کنم، حالش را بهتر کنم، ولی می‌ترسیدم. از خیانت آرزوهای زخم‌خورده‌ام می‌ترسیدم. نگاهش را از من دور می‌کرد. یاد همان روزهای اول دانشگاه افتادم. همان روزها که می‌فهمیدم حواسش به من است، ولی نگاهش به جای دیگر که من نفهمم دلش پیشم گیر کرده‌است. دختر خوش‌خنده خوش‌پوش خوش‌برخورد باوقاری بنظر می‌آمد. دلم می‌خواست بهانه‌ای پیدا کنم و باهانش حرف بزنم. اما من آدم بهانه پیدا کردن نبودم؛ فرزند بود و بهانه را خوب پیدا کرد. می‌دانستم دل فرزند پیش پری گیر کرده‌است. در خودم می‌سوختم. هیچ‌وقت نتوانستم بگویم می‌خواهمش، و هیچ‌وقت هم نتوانستم به فرزند بگویم. پری تا می‌توانست معطل کرد شاید من قدمی پیش بگذارم...

فکر م تاب می خورد و از کوچه پس کوچه های روشن و تاریک سرم می گذشت. یاد دوستی فرزند و همپیلگی سالها می افتادم. یاد حرف زدن ها و مسخره بازی ها و همدلی ها و کل کل کردن ها و اینور آنور رفتن ها و قهر و آشتی کردن ها و همه آنچه معنا و تعریف قسمت بزرگی از زندگی ام می شد. بدون همه اینها منی از من باقی نمی ماند. ولی چه منی؟ منی واقعی، یا منی پر از تظاهر و فریب؟ منی که برای فرزند من بودم یا برای پری؟ یاد عمو عباس افتادم و ناز چهره.

باید پیش عمو عباس بروم تا قصه اش را به تمام بگویم. نمی دانم چرا فکر می کنم سرنوشت من و عمو عباس جایی ناپیدا بهم پیوسته است و جایی ناپیدا تر وجودی واحد می شود. یاس و گنجی امیدم شده اند. امیدی که درختش در داستان نگفته عمو عباس به بار می نشیند. عمو عباس مردیست که بودن در حضورش بی واسطه کلام و روزمرگی های گفتاری هدیه ایست از آرامش و آینه ایست از وجدان.

سمت مغازه عمو عباس راه می کشم. از در بیرون می زنم و سرپایین و دست به جیب به در هم تنیدگی سرنوشت آدمیان جدا در زمان و جدا در مکان می اندیشم. شاید هم همه آنچه در ذهنم می بافم و همی بیش نباشد، ولی و همیست خوشگوار و آرامش بخش. عمو عباس روی کرسی پایش نشسته است و چایی را مثل همیشه توی نعلبکی نقش خورده اش به لب می زند.

- سلام عمو. چه حال و خبر؟

- خبر می آد و میره. نفس هم می آد و میره. دل می مونه و خاطره. حال دل و خبرم خبر خاطره. شکر. بشین یه چایی بدم دستت جوون.

چای دست عمو عباس خوردن دارد. مزه اش زمینی نیست. آسمانی هم نیست. مزه اش، بویش، رنگش، پا روی سر حس می گذارد و لذت را بیرنگ می کند.

- عمو، ذهنم هنوز درگیر قصه بچه های حاج مصطفی ست. قصه رو تموم نکردید. مساله خود قصه هم نیست، مساله ام اینه که چرا قصه اونارو در جواب ناله و شکایت من از مردم و روزگار تعریف کردید.

- جوون، تو ناله و شکایتت رو کردی، منم ناله و شکایت خودم رو.

- من ناله و شکایتی توی حرفای اونروز شما ندیدم عمو.

- برای اینکه ناله و شکایت تو، ناله و شکایت من بود، ناله و شکایت آدم های قبل و بعد ما بود. شکایتی بود که از ازل با آدمیزاد بوده و تا ابد هم هست.

حرف های عمو عباس جواب سوالاتم را نمی داد. فکر می کردم عمو به شیوه خاص خودش فکر درس دادن به من هست. سردرگم می شدم، سردرگم تر. دلم یقین می خواست. وضوح. دلم می خواست راحت ببینم و بفهمم و بروم پی کارم. اما به راه عمو عباس ازین نشانی ها نبود.

- نازچهره زخم شد. نازچهره‌ای که کعبه آلام بود، نقش زمین و آسمونم بود. نازچهره آرزو بود، شوق بود، هوس بود، آتیش بود و آب بود. حالا زخم شده بود. همخونه و همسر و هم بستر. به مقصد آرزو رسیده بودم.

نگاه عمو عباس به چای توی دستش می‌خشکد. با دست خالی‌اش مچ دست دیگرش را می‌مالد. نگاهش هنوز تکان نخورده. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم یک «اما» وسط حرف‌های عمو گم شده‌است و چرا به خودم می‌قبولانم که تکلیفم را همان «اما» ی گمشده روشن می‌کند.

- زندگی‌مون رو شروع کردیم. اولاش رنگ و بوی تازگی می‌داد. شاید هنوز یک ماه نشده بود که هیولای عادت و روزمرگی به زندگی‌مون سرزد. دیگه خنده‌های نازچهره برام شکفتن گل نبود و حرف زدنش آواز بلبل. نازچهره‌ای که آخر آخر قرارم بود و ته‌ته‌تهدویدن‌هام، تصویر بی‌روح و تصنیف بی‌آهنگی شده بود. دیگه نمی‌دیدمش، نگاهش می‌کردم. بهش گوش نمی‌کردم، صداش رو میشنفتم. نازچهره من، برام نه نازش بود و نه چهره‌اش. نازچهره خیال من، توی دنیام مرد و رفت... بذار یه چای دیگه برات بریزم.

نمی‌دانم چرا حرف‌های عمو عباس بادِ سرد غربت و دورافتادگی را لای شاخ و برگ باور و خاطره‌ام کشید. یکباره در یک جاذبه خاکستری نمناک رها شدم. بی هیچ حسی از خود و خود بودن و خود داشتن. شدم موجودی که انگاری هزاران سال نبوده‌است. توی یک دشت رو به غروب خاکستری کم‌نور، وجودم فراموش ازل‌ی سرد شده بود. عمو عباس چای دیگری بدست جلو آمد:

- بیا جوون.

- ممنون عمو

- چند روزه پریشونی و درهم.

- عمو، سوالاتی ذهنم زیاد شده. دیگه قدرت تشخیص ندارم. من موندم و پرسش‌هایی که نبودند و حالا او مدند سراغم.

- پرسش‌ها کم نمی‌شند عمو. پرسش میاد روی پرسش.

- عمو فکر کنم بهمین خاطر هست که آدمای دق می‌کنند.

- نه عمو. دق کردن آدمای بی‌خاطر یقین داشتنشونه. آدمی که پرسش‌هاش کمه دق می‌کنه.

- پس عمو چگونه که آدمای بی‌خیال و دیوونه یا آدمای نفهم حالشون بهتره، دق هم نمی‌کنند؟

- شاید همین دیوونگی و بی‌خیالی یه نوع دق کردن باشه. شاید دق کردند که حالا دیوونه و بی‌خیالند.

- عمو، چرا عشق نازچهره براتون رنگ باخت؟

عمو عباس به بالا نگاه می‌کند. می‌داند چه بگوید، ولی پیدا است نمی‌داند چطور بگوید. یا اینکه اصلاً نمی‌تواند فکرش را لباس جمله و کلمه بپوشاند.

- جوون، خاصیت عشق رنگ باختنه. عشق باید رنگ ببازه. ولی مهم اینه که چطور رنگ ببازه.

- عمو میگن که عشق باید روز به روز قوی‌تر بشه، گرمتر بشه.

- عشق باید رنگ ببازه تا محبت رنگ بگیره. عشق قوی و پررنگ و پرهیاهو یه محبت غیر واقعی با خودش داره. محبتی که از سر دیدن نیست. از کوریه. ولی وقتی اون عشق رنگ باخت و کم سو شد محبت درست و اصیل، اگه بیاد، میاد توی زندگی. دوتا آدمی که باهم هستند از سر عشق و علاقه به خواستنی‌هاشون کنار هم نیستند. کنار هم بودن خواستی همیشه که جای همه خواستنی‌های درگیر توی عشق رو می‌گیره.

جوون، عشق باید رنگ ببازه تا خواستن پا بگیره. نازچهره دیگه عشق من نبود، همه خواستن من بود. نازچهره با تمام کاستی‌هاش تجلی بودن من بود. وجود نازچهره مثل نفس کشیدن بود. همه و همه بخاطر اینکه عشقش رنگ باخت. عشق برای خود آدمه. اما خواستن برای دیگریه. وجود من خواستن بود و خواستن و خواستن. نازچهره بود و بس.

- ببخشید عمو، ولی اون بالا شما حرف دیگه‌ای زدید. ملال و هیولای روزمرگی و تصنیف بی‌آهنگ و اینها.

- درست میگی جوون. در جواب اون ذهنیتی که اسمش رو عشق گذاشته بودم اتفاقات روزمره زندگی مون تعریفی غیر از کلماتی که گفتم نداشتند. ملال و روزمرگی و بلبل لال شده و تصنیف بی‌آهنگ. اما با اون چیزی که اسمش عادت بود و سردی و یاس و ملال در ذهن ساخته، باد خوش‌پیامی اومد و یه فصل تازه تو سرم رنگین شد.

حرف‌های عمو عباس رنگ و بوی بی‌نیازی می‌داد. رنگ و بویی که در زندگی‌های امروز نبود، و از آن بدتر کسی با آن آشنایی نداشت. زندگی همه آدم‌ها جوشش خواهش بود و ردالت نیاز. توی این دنیا عمو عباس و عمو عباس‌ها بوی طراوت می‌دادند. حرف‌های عمو فرزانه بیصدای ساکن کنج مغازه‌ای غبارگرفته بود، و مدفون در غوغای شهرنو، شهر نور و چراغ و دود و آهن و خارجی‌زدگی. نور عمو در زرق و برق شهر فرهنگ‌زدگان شیک‌پوش کور سوی امید گمشدگانی چون من بود.

دل‌می‌خواست مشتری‌ای در مغازه عمو نیاید تا بتوانم با سوال‌هام به آخر قصه عمو و نازچهره برسم.

عمو عباس بین صحبت‌هاش سکوت‌های بجای معناداری می‌کرد. انگار ناخواسته می‌خواست به شنونده‌اش فرصت فکر کردن و حلاجی حرف‌های شنیده شده‌اش را بدهد. شاید هم کاری به شنونده نداشت و خودش در هزارتوی فکرها و خاطراتش گیر می‌افتاد.

- من خام بودم و خودخواه. اون اولاش. همه حواسم توی تلقی خودم از عشق و زناشویی به گل مونده بود و اون چیزی که از نازچهره می‌دیدم اونی بود که میل می‌کردم و با

تصوراتم مقایسه می‌کردم. عمو، عشق باید خارج از ذهن و سرت باشه و الا عشق نیست. تازه وقتی عشق شد باید رنگ ببازه و بشه خواستن.

- عمو، بهر حال مهم اینه که هر قدر هم برداشتتون اشتباه بوده، یه زمانی خودتون متوجه شدید و فکر و عملتون رو تغییر دادید.

اشکی از گوشه چشم عمو سر خورد و چشم هاش آنطرف‌های زمان به بند افتاد. نمی‌دانم صحبت از اشتباه که می‌شود چرا تن و بدنم می‌لرزد. حالا می‌دیدم حرف از اشتباه زدن، اشک عمو عباس را هم درآورد. پس چیست که می‌گویند اشتباه معلم آدم هست و باید از اشتباه یاد گرفت و ازین دست حرف‌ها؟ خب شاید هم اشتباه تا اشتباه داریم. یکیش رشته نجات می‌شود و دیگریش اگر هستی‌ات را به باد ندهد، لااقل داستان پرحسرت و خاطره درآوری می‌شود. حالا اینکه اشتباه آدم چه اشتباهی باشد، داستان زندگی شکل می‌گیرد. عجب آشفتگی بغرنجیست این زندگی.

مغزم به سرحد انفجار رسیده‌است. هر تویی به پستویی می‌رسد و هر تاسی به ششدر محنت. انگاری هر چه در دنیاست دست در دست داده تا بی‌تصمیمی آدمیزاد سخت و سیمانی شود. هرچه در زمان جلوتر می‌روم پیچیدگی در پیچیدگی بیشتر می‌بینم. دانش کم و کمتر شونده خودم را می‌بینم و سوالات گسترده و گسترده‌تر شونده پیش رویم را. همینجاست که به خودم می‌گویم آدم باید به یک سکون خردمندانه برسد. باید جاافتاده بشود و نگاه خاص ولی بی‌آزار خودش را به زندگی شکل بدهد، و بداند که نگاهش قرار نیست درست و بی‌عیب باشد و کمال و تمام. نه. نگاهش باید به قرار برساندش. به آرامشی در دل و رفتار. شاید عمو عباس همین مرد به سکون رسیده بود؛ به استراحتگاه آرامش رسیده؛ به دانایی پر از نادانی رسیده. مردی که دنیا و همه‌چیزش تکانش نمی‌داد. هوا تاریک شده بود. خالی از دغدغه پا شدم و دست خداحافظی به سمت عمو دراز کردم. عمو نگاه پر مهر ولی ملتمسانه‌ای کرد. آرام نزدیکم شد. سرش را نزدیک آورد:

- فراموشش کن. نه در ذهن. نه در خواستن و نطلبیدنش فراموشش کن. در بودن با او نبودنش. فراموشش کن. فراموش.

پایان

